

دوست عزیز من، درخت سیب،
چندوقت پیش از دنیا رفت. او به من
اجازه می داد روی شاخه هایش بنشینم
و از سیب های خوشمزه اش بخورم.
ما با هم خیلی خوشحال بودیم

مثل من و تو که با هم
بهمان خوش می گذرد

بله اما یکروز دوستم دانه ای به من
داد و گفت عمرش رو به پایان است.
من اولش از دست او خیلی ناراحت بودم
اما بعد دانه ای را که بهم داده بود، در دل
خاک کاشتم و تو سبز شدی



تو من را
دوست داری؟

پس چرا پیشم
نمی مانی؟

البته!



من اما دلم نمی خواهد بدون تو زندگی کنم

تو به زودی قد می کنی و سیب های شیرین
روی شاخه های سبز می شود. با پرنده های
زیادی دوست می شوی. آدم ها زیر سایه ات
استراحت می کنند و از زندگی لذت می بری

سال ها گذشت و...

اما من دلم می خواهد تو برای همیشه کنارم باشی

من هم سال ها پیش دوست عزیزی را از دست دادم. اسمش زاگی بود.
او در روزهای پایان زندگی اش با مهربانی از من مراقبت کرد. من هم
در تمام این سال ها با مهربانی کردن به پرنده ها و آدم ها، یاد او را زنده
نگه داشتم. من هم حالا پیر و ناتوان شده ام و باید بروم.

من خیلی غصه می خورم

می دانم ولی تو به زودی قد می کنی و از زندگی لذت می بری.
آن وقت در تمام لحظاتی که به دیگران مهربانی می کنی، من
توی قلبت زنده خواهم بود

